



گروگان

خلیل بابایی

www.30book.com

حروف

در باغ حروف نشسته بودم، در یک توجه ایستادم و حروف به احترام ایستادند.

الف گفت: «اراده‌ات کجاست؟»
گفتم: «از ایستادنم او را دریاب.»
با گفت: «مرا می‌شناسی؟»
گفتم: «تو همیشه با منی و از من جدا نیستی به اندازه آگاهی‌ام از خویشان تو جهم به توست.»
جیم جوابی است که در این شناخت به خود می‌دهم. جوهر جواهر نشان من است.

دال دلدادگی و شخصیتی است که وجودم را تکان می‌دهد.
ها هویت من است آن‌جا که ساحلی ندارم.
او، که تمام قد با من ایستاده بود، از دیدار حروف دیگر به خود می‌بالید و می‌گفت: «باید خودت را بشناسی تا خدا در وجودت شناخته شود.»

زا زندگی را زمزمه می‌کرد و زفاف را به یاد می‌آورد.

حایات مرا گوشزد می‌کرد، از او می‌گریختم و گریختنم دائماً به او به
حای شخصیت می‌بخشید.

و طأخواست و خواسته من بود، مرا با خود می‌برد تا طه را تعریف
کند و نمی‌دانست که ایستگاهی وجود ندارد.

حروف ایستاده یکصدا شدند و فریادشان یا علی بود و «یا» همه را به
اتحاد کشانده و کمال وجودشان برانگیخته شد «یا» شدند. از اتحاد ایشان
کاف برآمد و گفت: «از هستی من است که کلمه شکل گرفته است فرمود
از اتحاد حروف به هم پیوسته کلمه شکل صورت یافته و من نیز در این باغ
بویی دارم.»

لام، لوح هستی شد و در این لوح حروف بیان شدند و از حالت
بی‌تعریفی به تعریف درآمد و باغ را به بهشت تبدیل کردند.

میم دست «یا» را گرفته و به دست دیگرش سپرد، انگار خود را مرکز
هستی می‌دانست.

نون همچون میم نفس می‌کشید و نفس زنان به تعریف خویشتن
می‌نشست و حکایت تصویر خود را پی می‌گرفت.

و این‌ها همه شگفت‌زده سر به آستان سین نهاده بودند که سین آن‌ها
را به خودشان نشان می‌داد و به سجده می‌رفتند و سخوده می‌شدند،
سر بلند می‌شدند و چهره برآمده از حضور در بهشت را یکجا از تعریف
می‌انداختند و عین را در باور خویش درمی‌یافتند.

فا به شکوفایی بهشت فخر فروخته و فریاد شکفتنش در دل خاک به
آب نشسته و به آسمان می‌گفت آنچه از تو بارش می‌کند من در دل خویش
دارم. نعمت آسمانی در دل زمینی به «فا» می‌ماند.

حروف در اتحاد با هم کلمه شدند و صورت آسمانشان صدا را سر و
سامان داد و این صدا صاد شد، صورت شگفت‌انگیز کلمات برخاسته از
حروف دوست داشتی.

قصه‌ها ساخته شد به بیان آمد و صدای آن تا مرز بی‌نهایتی رفت؛ این قصه‌ها به قلهٔ قاف نشستند و نوزده حرف بسم‌الله الرحمن الرحیم قاف شد و قل شکل گرفت و بر دامنه صدا و تصویر، میلیاردها معنا به تعریف خود اشتغال یافتند و «را» به تعریف روح نشست، حرکت در ماده و معنا جولانگاه «را» شد و سیمای شگفتی تن به شین داد و زیبایی زندگی اندازه شد، این‌جا بود که قدرت بر بالای بهشت حروف نشست و فرمان داد که از من تبعیت کنید، من یک تا هستم و بی‌نهایتی به قدرت یکتایی متعین شد.

کشش آن قدرت ثقل و سکون و سکونت در زمین را میسر ساخت و خلقت دامنهٔ خود را با خلق مخلوق به خالق کشاند، و «خا» نیز خلیل را برگزید تا بر سر روز نشاند و کائنات را دائم به تغییر کشاند و خستگی ناپذیر به ذرات هویت بخشید، و صدای ذال را ذره درآورد. حروف ذره‌ذره شدند و بی‌نهایتی به ذات داده و ذات تجلی یافت. و همه در میان دو ارادهٔ من و او سازمان یافتند، در اتحاد این دو ضاد به ظا تن داد و قبض و بسط در حرف و کلمه و صدا و معنا و یکتایی برآشفت و در این برآشفتگی غین غبن و اندوه نثار آنان شد که خود پرستیدند و شکوه و جلال نصیب آنان که خداپرست شدند.

ای حروف دستانتان را برای همیشه می‌فشارم هر جا و هر زمان شما را به خاطر دستگیری از صور عالم تمجید می‌کنم، ولی رهاشان می‌سازم تا پیوندی برای زندگی جز شما داشته باشم. پیوند من با زندگی خداست.

معلم

موجودی برتری طلب در عالم سیر و سلوک و معنا که در این مسیر، نامحدود را به حد کشید و تعریف کرد و تعریف شد. تنها برتری طلبی او امکان تعریفش را فراهم می‌ساخت و آگاهی از خویشتن او را در این منصب قرار داده بود. او در این مسیر یگانه و تنها بود و از قضاوت ابلهان هیچ هراسی نداشت، از آنان که تعریفشان جهل و نادانی بود. خداشناس بود و همان‌گونه که خداشناسی کار ابلهان نیست، خداشناسان را نیز نمی‌شناسند و ناشناخته ماند.

معلمی پارسا که خود را در میان آنچه تصور می‌کردوها می‌ساخت تا در این رهگذر ابعاد وجودش را باز یابد، همه او را به خاطر خودشان به دوستی برمی‌گزیدند و او سعی می‌کرد تا در این انتخاب آن‌ها خود را باز یابد و این دوستی‌ها برای او فایده‌ای نداشت، چرا که با دوست داشتنش می‌توانست و امکان می‌یافت تا ابعاد دیگری از وجود خود را بشناسد و به برتری طلبی خویش پای فشارد و او می‌دانست کار دشواری پیش رو دارد.

راه را شناخته بود در حالی که در میان جمع بود تنها بود، در حالی که

سخن می‌گفت ساکت بود، در حالی که پُر از کوشش و کار بود آرام بود، و در حالی که همه او را می‌دیدند، دیده نمی‌شد. او راه را شناخته بود و به عبادت حق اشتغال داشت، در حماسه زندگی تعلقی برای ماندن و محدود شدن و دور شدن از بندگی حق نداشت، پیام‌آور عشق، محبت و فداکاری و گذشت و بردباری و انسانیت بود. به راستی زندگی‌اش را تماماً و در حالی که برآمده از والایی بود به دنیا عرضه کرد، او را نمی‌شناختند و به خاطر جهلشان از او یک موجود ناچیز همچون خودشان ساختند و معرفی کردند. دیبای ابلهان را به سرای او راهی نیست، او انسانی شریف و یگانه است.

در حالی که با همه توانایی‌هایش می‌توانست معیارهای ناچیزان را، معیار ابلهان را برگزیند و مورد ستایش ایشان قرار گیرد، از آن‌ها تبری می‌جست و بدین سان مورد آزار آنان قرار گرفت و آزارشان با او هیچ کار نخواهد کرد. زمان زندگی او با ابلهان سال‌هاست که به سر آمده و رنج با ایشان زندگی کردن را تحمل کرده است. آنان با مفاهیم او بیگانه‌اند و می‌اندیشند با حبس و آزار و تهمت‌های بی‌اساس او را از سلطنت ساقط می‌کنند، اگر ابلهان با بریدن دستان عباس ابن علی در کارزار زندگی او را از جاودانگی انداختند، اگر با ریختن خون حسین ابن علی گرمی زندگی‌بخش او را به سردی نشانند و شعله‌های شعور او را خاموش کردند، می‌توانند او را از صف مخلصین دور سازند، او از شیعیان مولای متقیان علی بن ابی‌طالب است و او را دوست داریم.

علاقه

علاقه‌ای مرا به این جا کشانده است، علاق‌های که خود را در میان حروف پیدا کرده است. از الف آغاز شده و قامت یار را در آن دیده، شکوفا گشته و در باور خود از حرف «با» گذشته است. جمال زیبای خود را به تعریف نشسته و از حرف جیم عبور کرده است. آن اراده باور شده به تعریف نشسته گریبان چاک کرده و دست از آستین بیرون کشیده و به دنبال علاقۀ خویش به راه افتاده است و در بی نهایت خواهی از خود نیز عبور کرده و تصویر خویش را در این خواست شکوفا ساخته، بدین ترتیب از میان حروف «ها» و «او» و «زا» نیز گذشته و به تعریفی از خود دست یافته است و در آن متمرکز شده و حم را باور کرده است و در این تعریف نفس علاقۀ، زندگی را با حرف «طا» به کمال نشانده است و هجرت عظیم از اراده تا «با» رخ نموده، چه گام‌های بلندی برداشته شده زمان و مکان به تجربه خویشتن نشسته‌اند و در این تجربه علاقۀ از میان حروف سربرآورده و مرا به این جا کشانده است.

کعبه

این جا کعبه من است و به طواف صاحبش آمده‌ام؛
آمده‌ام تا با همه توانایی‌های خود به ستایش او نشینم؛
او را ببینم، صدای او را بشنوم. با او زندگی را تجربه کنم؛
خالق مخلوق من باشد و انتظاری جز انتظار او؛
مرا به زندگی دعوت نکند.

این جا کعبه من است و به طواف صاحبش آمده‌ام؛
صورتی زیبا که طوافش مرا بی خود می‌کند و تنها دوستی‌اش
باقی مانده و بس.

زمان ممکن

من متولد شبی هستم که در درون خود عاشورا را حمل می‌کرد و به زمانی پای گذاشتم که با اتفاق عاشورا به دست حسین ابن علی طومارش برچیده شد، زمانی که نقطه عطف تاریخ زمان است، گذشته و حال و آینده در آن بی معنی است. ثانیه او را نشانگر نیست و دقیقه و ساعت و روز و ماه و سال و قرن و هزار پرچمی در سبزه‌مینش ندارند. این زمان را فقط با حسین می‌شود دریافت، مکان و قعرش نیز حجاز و عراق و کربلا نیست، بلکه در وجود قدسی حسین خود را باز یافته است، زمان و مکانی که با حسین تعریف می‌شود و من در شب عاشورا به دنیا آمده‌ام تا شاید در تابش نور وجود ابدی و ازلی حسین ابن علی از زمان مقدور به زمان ممکن پای گذارم.

همواره در درونم در جدالم تا از زمان مقدور عبور کرده و خود را در زمان ممکن یعنی زمانی که حسین بن علی خلقش کرد، زندگی‌کننده بیابم تا مفهوم زندگی تغییر کند. تا در عبور از خود، زمان ممکن را شهادت دهم و با خون گرم خود و با پیوندی که با حسین دارد زندگی بی مرز را تجربه کرده و با بی‌نهایتی پیوند خویش را با مفهوم «حیات جاوید» گره زنم.

کاش آزاد می شدم
از همه پیوندهایی که مرا بسویی می کشند
از این تن و تمایلاتش
از این ثابته‌ها را به تیغ کشیدن
از این راه و رسم زندگی
از این من دلگیر در میان تهیدستی
از این ذهن کوتاه‌بین
از این راست و دروغ‌های جاهلانه
از این ناتوانی‌های توانا
از این دلشوره‌های بی مزه
از آتشی که شعله‌هایش سرد است
از حسرت پرستش
از صدای غریبه
از پیاله‌ای که بخاطر آزادی نوشیدم

